

در دفاع از دیدگاه مارکس

نوشته

محمد علی محیط

سرمایه

زبان

پژوهش‌های

فلسفه

فلسفه حکمت عملی

مجله فلسفه و اندیشه

مجله فلسفه و اندیشه

در دفاع از دیدگاه مارکس

نوشته‌ی:

مرتضی محیط

انتشارات سنبله - هامبورگ

تیر ۱۳۷۸ - ژوئیه ۱۹۹۹

*** در دفاع از دیدگاه مارکس ***

* نوشته‌ی: مرتضی محیط

* چاپ نخست: تیر ۱۳۷۸ - ژوئیه ۱۹۹۹

* ناشر: انتشارات سنبله - هامبورگ ۴۵۶۱۹۳ - ۴۰ - (+۴۹) Sonboleh

c/o Print & Copyhaus

Grindelallee 32

20146 Hamburg

Tel. (49) 40 - 45 61 93

* تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

* قیمت: ۱۰ مارک

* کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست

صفحه	عنوان
۵	پیشگفتار
۲۶	پاسخی به «حلقه مفقوده در تنوری مارکس» (نوشته‌ی دکتر حسن شایگان)
۶۹	سخنی درباره‌ی: «اناتومی قدرت سیاسی» (نوشته‌ی فرخ نگهدار)
۸۵	نقدی بر کتاب: «انسان در شعر معاصر» (نوشته‌ی محمد مختاری)
۱۱۴	نقدی بر کتاب: «مارکس پس از مارکسیسم» (نوشته‌ی بیژن رضایی)
۱۶۵	نکاتی چند درباره‌ی: تاریخچه سوسیال دمکراسی (نوشته‌ی سعید رهنما)
۱۸۰	نقدی بر: «فرهنگ نقد و نقد نویسی» (نوشته‌ی سعید رهنما)

پیشگفتار

یکی از پیامدهای پراهمیت فروپاشی شوروی، گردآمدن گروه‌های فکری به‌ظاهر ناهمگون پرشمار - از جمله بخش وسیعی از طیف چپ - به زیر یک «پرچم» است؛ پرچمی که شعار زیر بر آن منقوش گردیده است:

«آلترناتیو دیگری وجود ندارد» (There is no alternative- TINA).

این شعار در واقع همان ندای پیروزی مارگارت تاچر در ابتدای این دهه بود که به همراه آن «سوسیالیسم» را به خاک سپرد و «پایان تاریخ» را با پیروزی نهایی و همیشگی سرمایه‌داری اعلام داشت. این ندا اما، اکنون به اشکال مختلف به شعار بسیاری از احزاب کمونیست پیشین، احزاب سوسیالیست، سوسیال دمکرات و طیف قابل توجهی از آن چپ‌هایی تبدیل شده است که در ماه مه ۱۹۶۸ قرار بود «کائنات را به زیر کشند».

این گروه اخیر به‌راستی آنچه می‌خواست، نه به‌زیر کشیدن کائنات که برقراری نوعی «سرمایه‌داری با چهره‌ی انسانی» بود؛ سرمایه‌داری بدون امپریالیسم، سرمایه‌داری بدون نژادپرستی و خشونت و جنگ. با ورق خوردن تاریخ و سرخوردگی این انتظارات، بخشی از این طیف، آرام و بی‌سروصدا به دنبال کار و زندگی خود رفت و در مدیریت مؤسسات سرمایه‌داری موفقیت‌های چشمگیری نصیب خود کرد.

بخش دیگر اما دچار غرور گستاخانه‌ای شد و مدعی باقی ماند، منتها میدان‌گاه انقلاب را از خیابان‌های پاریس به برج عاج دانشگاه‌ها کشاند. و در صحنه‌ی «گفتمان» های آکادمیک، «پسامدرنیسم»، «پسا ساختارگرایی»، «پسا مارکسیسم» و انواع «پسا» های دیگر را تولید کرد. و در حمله‌ی همه‌جانبه‌ی راست سیاسی علیه کارگران و زحمتکشان در دهه‌های بعد (۱۹۷۰ و ۱۹۸۰) عملاً یار و یاور آن جناح شد.

فصل مشترک طیف وسیع سیاسی بالا - که از مارگارت تاچر آغاز می‌گردد و بخش وسیعی از «چپ» را دربرمی‌گیرد - اینست که به نظام سرمایه‌داری نام‌های مختلف می‌دهد، بدون آن‌که بخواهد تغییر اساسی در ماهیت گردش کار جامعه داده شود. اینان نظام موجود را «دمکراسی صنعتی»، «دمکراسی لیبرال»، «نظام پسا صنعتی»، «نظام پسا مدرن» و انواع «پسا»های دیگر و یا «موج سوم اطلاعاتی» و «انقلاب صنعتی سوم» می‌نامند، اما اگر همه‌ی این نام‌گذاری‌ها را به دقت بشکافیم، مشاهده می‌کنیم که تفاوت آنها تنها در شکل است نه در محتوا و ماهیت.

به عبارت دیگر، تحت همه‌ی این عناوین، مالکیت و وسایل تولید (و طبیعت) و در نتیجه کنترل اهرم‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی، امنیتی و به ویژه فرهنگی و دستگاه‌های ارتباط جمعی، یعنی اهرم‌های تعیین کننده‌ی سرنوشت بشریت، در دست یک اقلیت بسیار کوچک باقی می‌ماند و اکثریت جامعه‌ی بشری (کارگران و زحمتکشان) باید نیروی جسمی و فکری خود را به صورت یک کالا، مطابق ارزش بازار به این اقلیت بفروشند تا بتوانند به حیات خود ادامه دهند - البته چنانچه این شانس را داشته باشند که نیروی کارشان خریداری داشته باشد.

به سخن دیگر، شیوه‌ی بیرون کشیدن کار اضافی تولید کنندگان واقعی نعم مادی و معنوی - یعنی اکثریت جامعه بشری - و تصرف آن توسط یک اقلیت کوچک، بی‌کم و کاست سر جای خود می‌ماند و انگیزه‌های بنیانی این نظام که هدف تولید در آن، نه رفع نیاز انسان، بلکه کسب سود حداکثر و انباشت سرمایه است، نیز دست نخورده می‌ماند؛ و این انگیزه‌ها همه‌ی امور جامعه را - از کار و اشتغال گرفته تا ریزترین امور فرهنگی، هنری، اخلاقی، خانوادگی، آموزشی و رفتار اجتماعی - زیر تابعیت دائم و شبانه روزی اوج و نزول بازارهای بورس عمده و سود انحصارات عظیم فراملیتی قرار می‌دهد.

آنچه در نظام موجود - زیر نام‌های پر شمار فوق - تغییر نمی‌کند اینست که سرنوشت تولید و توزیع و مصرف به جای آن‌که به دست خود انسان‌ها بیفتد، در اختیار «دست نامرئی» بازار و در گرو تضمین حداکثر سود برای اقلیت کوچک صاحبان اصلی سهام انحصارات و وسایل تولید باقی می‌ماند. اگر به گفته‌ها و نوشته‌های این طیف وسیع دقت کنیم، درمی‌یابیم که هر یک خطر را هم به نوعی و به درجاتی حس کرده‌اند، اما برای توجیه اصل خلل ناپذیر مورد پذیرش خود، یعنی «آلترناتیو دیگری وجود ندارد»، انواع دل‌داری‌ها را به ما می‌دهند و می‌گویند:

- سرمایه‌داری در گذشته همیشه راه حلی پیدا کرده و اکنون نیز پیدا خواهد کرد؛

- گردانندگان نظام و کنترل کنندگان اهرم‌های سرنوشت‌ساز نام‌برده، بالاخره سر

عقل خواهند آمد، راه حل عقلایی پیدا خواهند کرد و نخواهند گذاشت فاجعه

صورت گیرد؛

- دخالت دست (دخالت انسان‌ها) در امور اقتصادی موجب توتالیتاریسم و

استالیانیسم خواهد شد و بهتر همان که سرنوشت بشر و طبیعت اطراف آن، در دست - دست نامرئی، بازار رها شود تا دست مرئی، دولت.

- انقلاب سوم صنعتی، «موج سوم اطلاعاتی» و پیشرفت‌های سرسام آور علمی - تکنولوژیک سرانجام بشریت را از این مخمصه رها خواهد کرد و جای نگرانی نیست:

- به هر حال نمی‌شود در این مورد دخالت کرد و بهتر آن که سرنوشت آینده را به دست قضا و قدر و از ما بهتران بسپاریم و بی‌جهت خود را دچار ناآرامی امروز برای آیندگی نامعلوم نکنیم، چرا که مسائل جهان قابل پیستی بینی نیست. اقدام به این پیش‌بینی‌ها کار متستی آدم «سیستم ساز» چون دیدرو و هونباخ یا هلکل و مارکس است که ما را گرفتار «روایات اعظم» (Grand Narratives) خود

کرده‌اند: بهتر همان که به مسائل جامعه، مورد به مورد و به‌طور روزمره برخورد کنیم و صعبت‌های پرتلمطراق چون «آینده بشریت» و امثالهم را رها کنیم.

استدلال دیگر طیف بزرگ و رنگارنگ بلا اینست که اگر محور گردش کار جامعه بر پایه‌ی نفع‌طلبی، سودجویی و رقابت انسان با انسان است: اگر جامعه به «میدان جنگ همه علیه همه» (هابز) تبدیل شده است: اگر چنین جامعه‌ای انسان را وامی‌دارد، در انسان‌های دیگر، نه تحقق آزادی خویش که مانعی بر سر راه آن آزادی به‌بیتند، و «حق انسان به آزادی نه برپایه‌ی همکاری انسان با انسان، که برپایه‌ی جدایی انسان از انسان» (مارکس) قرار داشته باشد: اینها همه گرچه تا سلف‌انگیز است اما چه می‌توان کرد، چرا که اینها همه جزو «طبیعت بشر» است و بشر همیشه سودجو، طماع، نفع‌طلب و خودخواه بوده است و این «روحیه سوداگری و معامله و تجارت» گرایشی است ذاتی بشر (آدام اسمیت) و روحیه‌ی سرمایه‌داری و تجارت از دوران کهن وجود داشته، منتها موانعی بر سر راه شکوفایی آن وجود داشته که باید به‌تدریج از میان برداشته شوند (ماکس ویر) و خلاصه آن که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، فرهنگ سرمایه‌داری و «اقتصاد بازار» هم آهنگ‌ترین و سازگارترین شیوه‌ی گردش کار جامعه با «طبیعت انسان» است.

اینان بر این عقیده‌اند که جهان باستان - یونان و روم قدیم - نیز دارای همین «روحیه‌ی اقتصادی» و سرمایه‌دارانه بوده است، یعنی مردم «انسان‌های اقتصادی» (Homo oeconomicus) بوده‌اند (ماکس ویر). اما در اثر یک سلسله حوادث ناگوار بدویزه حمله‌ی اقوام وحشی از شمال یا مسلمانان از جنوب و شرق، آن تمدن تجاری و سوداگری به مدت چند قرن در تاریکی قرون وسطا فرو رفت و پس از پایان‌گیری این دوره‌ی تاریک، همان روحیه‌ی متعالی سوداگری که رقابت آزاد، سودجویی، افزایش ثروت و سرمایه‌اجزاء اساسی و «طبیعی» و ذاتی آن هستند، دوباره شکوفا شد و این روحيات اکنون هم موانعی بر سر راه خود دارند که باید

برداشته شوند و آنچه باید آزادی کامل یابد آزادی تجارت، آزادی عمل گودبازار و آزاد گذاردن آن لغاتر طبیعی بشر است که هر نوع دخالت در آن، هر نوع ایجاد مانع بر سر راه آن، نشانه‌ی عقب ماندگی و مخالفت با نفس پیشرفت و ترقی است.

به زعم اینان، دمکراسی اصیل و بنیادین (Substantive) توهمی بیش نیست و در همان یونان قدیم هم منجر به استبداد شد و اگر دمکراسی رسمی (Formal) سرمایه‌داری این همه دوام آورده است، درست به دلیل فرمال بودن و غیر بنیادی بودن آن است (آگنس هلنر). و یا گفته می‌شود که درست است این دمکراسی عیوب فراوان دارد، اما بهترین دمکراسی است که می‌توان داشت (وینستون چرچیل). و خلاصه اینان همه بر پایه‌ی این استدلال‌ها ما را دعوت به کوتاه آمدن، سر راه آمدن یا به عبارتی تسلیم شدن به همین نظام موجود می‌کنند چرا که آخر سر می‌گویند: «سوسیالیسم شما را هم امتحان کردیم و دیدیم».

در واقع اگر بدنیادهای فکری اینان دقت کنیم، ملاحظه می‌کنیم که واضعین آن نه تنها، فلاسفه‌ی جدید، فرانسه که حتی ماکس وبر و تالکوت پارسونز یا لودویک کُن هایز و فردریک فن هاینک هم نیستند، بلکه ریشه‌ی آن را باید در نظریه پردازان اولیه‌ی لیبرالیسم اقتصادی اواخر قرن ۱۷ و قرن ۱۸ یعنی جان لاک، لرد شافتربری، برنارد مندویل و یا مدافعین راست افراطی این نظام در اواخر قرن ۱۸ و اوائل قرن نوزدهم چون جرمی بنتهام، ادموند برک، هربرت اسپنسر و توماس مانتون جستجو کرد. و خواهیم دید چرا همین افکار با تغییراتی کم و بیش دوباره در دهه‌های پایانی قرن بیستم این همه رایج شده‌اند.

نخستین سؤال اما در اینجا است که آیا ریشه‌های نظام سرمایه‌داری را می‌توان در یونان قدیم و رم قدیم و یا در «طبیعت بشر» جستجو کرد؟ یا این که برای یافتن مبدا، این نظام باید در جایی دیگر گشت؟ باید دید آیا این نظام، نظامی است که نطفه‌های آن از ابتدای ظهور بشر وجود داشته، یا این که این نظام نه تنها پدیدهای متأخر و تاریخی است، بلکه به هیچ‌رو نه با «طبیعت بشر» سازگار است و نه با بقای جامعه‌ی بشری.

در جستجوی پاسخ به این پرسش‌ها بی‌تردید باید بنیادی‌ترین مشخصه‌ها و خصیصه‌های این نظام، تاریخ ظهور هر یک، شیوه‌ی جا افتادن مقولات و مفاهیم آن و بالاخره اثرات اجتماعی، فرهنگی و سیاسی آن بر جامعه را تحقیق و بررسی کرد. و در اینجاهاست که معلوم می‌گردد آیا مارکس غایت‌گرا و هم‌گرا بود یا حریفان او. و بحث‌های اساسی مارکس در پژوهش عظیم او در «نقد اقتصاد سیاسی» دقیقاً بر سر همین موضوع است. آنچه را نظریه‌پردازان بورژوازی فرض می‌گیرند، مارکس در صدد توضیح آن است. به سخن دیگر به جای مسلم فرض کردن «روحیه‌ی سوداگری» و مقولاتی چون کار، ارزش، سرمایه، سرمایه‌داری و غیره، او به دنبال ریشه‌های هر یک از آنها می‌گردد. او می‌خواهد «به ریشه‌ی قضایا» پی برد. و در اینجاهاست که تفاوت روش شناسی پژوهش‌های

مارکس با نظریه پردازان بورژوازی آشکار می‌گردد. او نه تنها اقتصاد و تاریخ یونان و روم قدیم را موشکافی می‌کند، بلکه اقتصاد قرون وسطاء، تاریخ آن و ریشه‌های فرهنگی، و سیاسی فنودالیسم و نطفه‌های اولیه‌ی سرمایه‌داری را زیر ذره‌بین قرار می‌دهد و با مطالعه‌ی عمیق انقلابات بورژوازی، تا زمان شکوفایی این نطفه‌ها، قدم به قدم آنها را دنبال می‌کند. روش او تاریخی و دیالکتیکی است نه غایت‌گرا و جزم‌گرا و از این رو برای او «پایان تاریخ» وجود ندارد.

گرچه در نوشته‌های اولیه‌ی مارکس - حتماً در «ایدئولوژی آلمانی» - نطفه‌هایی از دیدگاه‌های اقتصاددانان و فلاسفه‌ی بورژوا دیده می‌شود، اما با گسترش مطالعات او، به‌ویژه در نوشته‌های او از ۱۸۵۷ به بعد - «گروندریسه»، «تئوری‌های ارزش اضافی» و «کاپیتال» - آشکارا می‌توان دید که با عمق دادن به دید تاریخی خود، به‌ریشه‌های اولیه‌ی سرمایه‌داری دست می‌یابد و آنها را کالبد شکافی می‌کند و بالاخره در سال‌های پایانی زندگی خود حتماً تغییرات اساسی در دیدگاه خود نسبت به «ایستنا» بودن جوامع اولیه و «شیوه‌ی تولید آسیایی» از یکسو و اثرات «تمدن بخش» اروپا بر کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین از سوی دیگر می‌دهد و به اثرات نابودکننده و مسخ‌کننده‌ی نظام سرمایه‌داری بر این کشورها و ریشه‌های عقب‌ماندگی آن جوامع اشاره می‌کند.

حال باید پرسید که تحقیقات وسیع انجام شده بعد از مارکس در زمینه‌ی مردم‌شناسی (Anthropology)، روان‌شناسی، تئوری دانش و دیگر زمینه‌ها آیا به‌دیدگاه او محک صحت می‌زنند یا به دیدگاه نظریه‌پردازان گذشته‌ی بورژوازی و دنباله‌روان امروزی آنها؟

به‌قول کارل پولانی: «کشف بزرگ پژوهش تاریخی و مردم‌شناسی اینست که اقتصاد جامعه بشری [تا همین چند قرن پیش] عموماً تابع روابط اجتماعی اوست و در آن روابط نهفته است. شیوه‌ی عمل کرد انسان‌ها در جهت تأمین منافع فردی و شخصی خود و دستیابی به مال و منال نیست، بلکه هدف آن حفظ مقام اجتماعی، خواست‌های اجتماعی و پشتیبان اجتماعی خویش است. ارزش مال و منال تا آنجا برای او ارزشمند است که این اهداف اجتماعی را تأمین کند».

(Karl Polanyi: The Great Transformation-Beacon Press, 1944, p. 46)

پولانی با استفاده از پژوهش‌های گسترده‌ی مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی، Malinowski, Thurnwald, Firth, Lowie, Goldenweiser, Rafeti (Brown) به این نتیجه می‌رسد که تا همین چند قرن پیش در بسیاری از جوامع: «انجام عمل تبادل به‌صورت هدیه دادن صورت می‌گیرد و انتظار عمل متقابل آن وجود دارد، اما نه لزوماً از سوی همان شخص. این روند به شیوه‌ای بسیار ظریف و توسط روش‌های پیچیده‌ای از نمایش عمومی، مراسم سحر و جادو و برقراری روابط متقابل صورت می‌پذیرد؛ روابطی که گروه‌ها را به وسیله‌ی تعهدات متقابل به هم پیوند می‌دهد، و این خود بیانگر فقدان تنگ‌نویسی و حتماً ثروت‌اندوزی است و چیزی نیست جز در جهت ارتقاء

مقام اجتماعی. محققین قوم‌شناسی و مردم‌شناسی بر سر یک مسأله در مورد بسیاری اقوام اتفاق نظر دارند: فقدان انگیزه‌ی سودجویی و نفع شخصی [در روابط اجتماعی آنان] و فقدان اصل کار کردن برای دریافت اجرت؛ فقدان اصل انجام کم‌ترین سعی و کوشش، و به‌ویژه فقدان نهادی مشخص و متمایز برپایه‌ی انگیزه‌های اقتصادی [بازار] (همان‌جا، صفحه ۴۷)

یونانیی به این پرسش که در چنین شرایطی، نظم تولید و توزیع در این جوامع چگونه صورت می‌گیرد، این‌گونه پاسخ می‌دهد:

«گردش این نظم، در دو اصل تهنه است، دو اصلی که در درجه‌ی اول بر پایه‌های اقتصادی قرار ندارند. اصل معامله به‌مثل (Reciprocity) و اصل تعدیل و توزیع نفع اجتماعی (Redistribution). (همان‌جا)

او سپس با بیان مثال‌های متعدد از جوامع مختلف در این زمینه، نتیجه می‌گیرد:

«در چنین جوامعی جلوی تفکر سودجویی گرفته می‌شود، با چانه زدن و روحیه‌ی سوداگری به‌دیده‌ی نغرت نگاه می‌کنند؛ بخشش و دست و دل باز بودن، صفتی نیک به حساب می‌آید و گرایش ادعایی [اسمیت] به سوداگری و تجارت دیده نمی‌شود و نظام اقتصادی در اساس بخشی از عملکرد عمومی سازمان اجتماعی این جوامع است» (همان‌جا، صفحه ۴۹).

یونانیی حتی به اروپای قرن شانزده اشاره می‌کند و می‌نویسد:

«از قرن شانزده به بعد بازارها پرشمار و مهم بودند. در نظام مرکانتیلیسم، بازار توجه اصلی و مرکزی دولت را به خود معطوف می‌داشت. با این همه هیچ نشانی از کنترل بازار بر جامعه‌ی انسانی دیده نمی‌شود. به‌عکس مقررات و محدودیت‌ها [بر بازار] پیش از هر زمان دیگر بود. نفس ایده‌ی بازار خودگردان [«دست نامرئی»] وجود نداشت» (یونانیی، صفحه ۵۰)

پس آیا هر نوع بازاری را می‌توان بازار سرمایه‌داری به‌مفهوم امروز آن دانست؟ خواهیم دید که چنین نیست و بازار نوع سرمایه‌داری تفاوتی ماهوی و بنیانی با بازار نوع یونانی و رُم قدیم و قرون وسطا دارد؛ همان‌گونه که مشخصه‌های نظام سرمایه‌داری چه از نظر اقتصادی، چه سیاسی و چه فرهنگی به‌طور بنیانی با نظام‌های پیش سرمایه‌داری متفاوت است.

نخستین نطفه‌های «روحیه سرمایه‌داری» را باید در انگلیس قرن ۱۷ جستجو کرد. یکی از اولین اسناد در این زمینه سندی است که در سال ۱۶۰۷ برای مجلس لردهای انگلیس تدوین شده بود. در این سند می‌خوانیم

فقرا از سهم خود - جایی برای زیست (Habitation) را نمی خواهند بود. اعیان نیز مانعی بر سر راه هدف خود - پیشرفت (Improvement) - نخواهند یافت.
(نقل از پولانی - صفحه ۳۴)

لغت انگلیسی Improvement که به «پیشرفت» ترجمه می شود، از جهت تاریخ آغاز سرمایه داری اهمیتی ویژه دارد. این لغت در انگلیسی به معنای بهبود و اصلاح یک چیز است، اما از نظر لغوی ریشه‌ی فرانسوی دارد (en pro = for profit) و به معنای انجام چیزی با هدف کسب سود مادی و پول، به ویژه کاشت و برداشت زمین یا وسایل بهتر یا هدف کسب سود است.

(Ellen Meiksins Wood: The Origin of Capitalism - MR Press - 1999 - p. 80)
اصطلاح «پیشرفت» به معنای اصلاح و بهبود زمین یا هدف سودآوری، برای نخستین بار در انگلیس قرن هفدهم به ویژه در اثر «حصار کشی» و تصرف زمین های دهقانان یا احیای زمین های موات جا افتاد. تصرف زمین از طریق حصار کشی و «اصلاح» آن با هدف سودبری به شکلی که از اواخر قرن ۱۶ در انگلیس آغاز شد و تا اواخر قرن ۱۸ ادامه یافت، در واقع رویداد تاریخی تازه و منحصر به فردی بود. به قول پولانی:

«حصار کشی در واقع انقلاب شروتمندان علیه فقرا بود. لردهای انگلیسی و اعیان و اشراف، از طریق خشونت و زور و تهدید تمام نظم اجتماعی را درهم زدند و سنت و قوانین کهن را درهم شکستند.» (پولانی - صفحه ۳۵)
او سپس ادامه می دهد:

«اقتصاد بازار - که اساس و بنیان آن اصلاح زمین یا تولید از هر نوع آن با هدف سود شخصی است - گرچه خیلی طبیعی به نظر می رسد اما نهادی است که در هیچ زمانی جز دوران معاصر - آن هم نه در همه جای جهان - وجود نداشته است.» (همانجا، صفحه ۳۷)

شاید نخستین نظریه پردازی که این شیوه‌ی تفکر («روحیه سرمایه داری») را به عنوان یک خود آگاهی طبقاتی منعکس می کند، جان لاک نظریه پرداز اواخر قرن ۱۷ انگلیس باشد. او در کتاب معروف خود «دو رساله در باره‌ی دولت مدنی»، در فصل «مالکیت»، تصرف املاک عمومی، تبدیل آنها به ملک خصوصی و فکر مالکیت خصوصی نوع سرمایه داری را چنین بیان می کند:

«املاک عمومی طبق عهده و پیمان چنین مانده اند، تصرف هر بخش از آنچه عمومی است و تغییر آن از وضع طبیعی | به ملک خصوصی | آغازگر مالکیت است، بدون این کار ملک عمومی به درد نخور باقی می ماند، تصرف این یا آن بخش از املاک عمومی نیازی به رضایت مردم عادی و عامی ندارد. از این رو دلیلی که اسب من می خورد،

چمنی که مستخدم من درو می‌کند و سنگ معدنی که من در هر جایی استخراج کرده‌ام ... بدون رضایت یا واگذاری دیگری به من، به ملک خصوصی من تبدیل می‌شود. گاری که متعلق به من بود با تصرف آن چیزها از ملک عمومی که در آن قرار داشتند، مالکیت مرا بر آن چیزها الیات کرده است»

(John Locke, of civil Government, Second Treaties.

Gateway Ed . , Para 28 . p. 23)

جان لاک را به درستی باید نظریه پرداز اصیل سرمایه‌داری انگلیس خواند. دیدگاه او در فصل «مالکیت» رساله‌اش - به ویژه در پاراگراف ۲۸ آن - نه تنها پایه‌های نظری و توجیه «حصار کشی» در انگلیس و سلب مالکیت از میلیون‌ها دهقان انگلیسی و بی‌خانمان کردن آنهاست، بلکه توجیه‌گر نابودی ده‌ها میلیون بومیان آمریکای شمالی و تصرف زمین‌های آنان توسط مهاجرین ثروتمند اروپایی (از جمله خود جان لاک) نیز هست.

در این قطعه از رساله‌ی جان لاک چند نکته‌ی بنیانی نهفته است که برای درک تاریخ آغاز سرمایه‌داری اهمیتی تعیین کننده دارد. نخست آن که از یک سو مالکیت خصوصی به شکل **فانونی و حقوقی و حقیقی**، در دست یک اقلیت قرار می‌گیرد و از سوی دیگر از اکثریت توده‌های دهقانی به طور **قطعی و حقیقی** برای نخستین بار سلب مالکیت می‌گردد. در نظام‌های پیش سرمایه‌داری، زمین‌ها یا عمومی است و **حق استفاده** از آن همگانی است، یا متعلق به دهقانان خرد و متوسط است که صاحب وسایل تولید خود هستند (چه در امر زراعت و چه صنایع دستی و کارگاهی) و یا متعلق به زمین‌داران بزرگ، کلیسا و یا دربار است که دهقانان و سرف‌ها گرچه باید بخشی از اوقات کار خود را برای صاحبان آن زمین کار کنند، اما هنوز صاحب وسایل تولید خود هستند و اکثر داری قطعه کوچک زمین مربوط به خود هستند و معاش خود را از آن طریق تأمین می‌کنند. پس تولید کننده‌ی واقعی در عین حال که وابسته به زمین است، اما صاحب وسایل تولید خویش و تأمین معاش خود است. کار اضافی در این شیوه‌ی تولید و این روابط اجتماعی یا از طریق سلطه و برتری نظامی، قضایی و سیاسی مالک و دربار اخذ می‌شود و یا بنا به موازین سنتی و انجام وظایف و فرائض مذهبی گرفته می‌شود. به سخن دیگر بیرون کشیدن کار اضافی و مازاد تولید با وجود گوناگونی شیوه‌های آن، روشی **غیر اقتصادی و یا فرا اقتصادی** است.

این توده‌های دهقانی از اواخر قرن ۱۶ به بعد در انگلیس برای نخستین بار، هم زمین‌های عمومی را از دست می‌دهند و هم زمین‌های خودشان از طریق حصار کشی و بد زور از دستشان گرفته می‌شود و هم **حق نسق خود** را در املاک بزرگ فئودالی (متعلق به زمین‌داران بزرگ، دربار یا کلیسا) از دست می‌دهند. بدین ترتیب این توده‌های دهقانی برای نخستین بار از هر گونه **حقی** بر زمین و وسایل تولید خود **آزاده** می‌شوند.

جان لاک همه‌ی این رویدادها را **حق طبیعی** و **خدادادی** تصور می‌کند که زمین می‌بیند (خواهیم دید که دیدگاه او درباره‌ی **دموکراسی** - که بنیان‌گذاران جمهوری آمریکا و نویسندگان قانون اساسی آن سخت تحت تأثیر او بودند - دقیقاً در همین راستا قرار دارد، یعنی هنگامی که او از مردم (Demo) و حاکمیت مردم (Democracy) صحبت می‌کند، منظورش حاکمیت همان اقلیت صاحب قدرت و مکتب است و نه توده‌های سلب مالکیت شده - و دموکراسی **فرمال** چیزی جز این نیست).

نکته‌ی بسیار پراهمیت دیگری که در پاراگراف ۲۸ نهفته است، اینست که برای نخستین بار **کار مستخدم** یا خدمت‌گذار او که «چمن را درو می‌کند» و یا «سنگ معدن را استخراج می‌کند» به عنوان **کار متعلق به جان لاک** به حساب می‌آید و نه مستخدم یا فاعل و تولیدکننده‌ی واقعی. یعنی برای نخستین بار **مزیت و عزت کار** - به همراه ثمره‌ی آن - از فاعل واقعی گرفته می‌شود و به اجیرکننده‌ی او اعطا می‌گردد. (و خواهیم دید که این شیوه‌ی برخورد با نوع برده‌داری کهن فرق اساسی دارد). این مفهوم بعداً بخشی از فرهنگ سرمایه‌داری می‌شود و تا امروز نیز هنگامی که در نوشته‌ها، ادبیات و اسناد نظریه‌پردازان سرمایه‌داری صحبت از «تولیدکننده می‌شود، منظور کارگران و تولیدکنندگان واقعی نیست، بلکه صاحبان وسایل تولید است.

طبق این دیدگاه اگر خدمت‌گذار جان لاک - نه خود او - علفی را درو کند یا موادی از زیر زمین استخراج کند، از آنجا که **کار** آن خدمت‌گذار متعلق به جان لاک است، محصول آن کار نیز به جان لاک تعلق خواهد داشت. و بدین ترتیب برای نخستین بار امر **تولید** نیز، از تولیدکننده‌ی واقعی جدا می‌شود و محصول آن به **اجیرکننده‌ی کار** تعلق می‌گیرد. پس تا اینجا چند رویداد تاریخی برای نخستین بار در انگلیسی قرن ۱۷ آغاز می‌گردد:

۱ - از توده‌های دهقانی، به **طور قطع** سلب مالکیت می‌شود.

۲ - مالکیت زمین و وسایل تولید به **طور قانونی و قطعی** در دست یک اقلیت کوچک قرار می‌گیرد؛ اقلیتی که در جهت «پیشرفت» یا اصلاح و بهبود این زمین‌ها وسایلی بهتر از پیش به کار می‌گیرد.

۳ - با آزاده شدن این توده‌های دهقانی، از زمین؛ و «رهایی» از وابستگی به مالک، به دربار و کلیسا، حق تعیین سرنوشت آنها به دست خودشان می‌افتد. منتها اکنون نه وسیله‌ای برای کار دارند و نه راهی جهت تأمین نیازهای اولیه برای ادامه‌ی حیات خود و خانواده‌ی خود. در چنین وضعی آنچه برای این توده‌های «آزاده» شده از زمین و وسایل تولید می‌ماند، **نیروی کار** آنها است که ناچارند آن را بفروشند تا در ازاء آن معاش خود را تأمین کنند. این توده‌های دهقان البته «آزاده» هستند که **نیروی کار** خود را بفروشند یا نخرشند. عاقبت شقی دوم البته چیزی

۴ - بدین ترتیب از یک سو اجبار غیر اقتصادی پیشین از گردهای این توده‌ها برداشته می‌شود، اما از سوی دیگر گرفتار نوع دیگری از اجبار - ترس از گرسنگی - می‌شوند و ناچارند آنچه را در مالکیت آنها مانده - نیروی کار - به‌طور آزاد و در بازار آزاد و به ارزش بازار آزاد بفروشند. به‌سختن دیگر با آزادی از اجبار غیر اقتصادی پیشین، اکنون در بند اجبار و زور نوع اقتصادی می‌شوند که فشار آن همان‌گونه که خواهیم دید قابل قیاس با اجبار، زور و استبداد پیشین نیست.

برقراری چنین روابطی طی چند قرن در انگلیس برای نخستین بار در تاریخ روی می‌دهد. (و خواهیم دید، به‌همین دلیل، بورژوازی، قلمرو اقتصاد را از قلمرو سیاست جدا می‌کند، چرا که در قلمرو سیاست - به‌طور فرمال - قادر به‌دادن آزادی هست، اما در قلمرو اقتصاد (یعنی در واقعیت ملموس و واقعی زندگی) به‌هیچ‌وجه قادر به‌چنین کاری نیست، چون که، اقتصاد بازار، دارای قوانین خود پایا و خودبندی است که حتی سرمایه‌دار هم نمی‌تواند از آن عدول کند. آنچه سرمایه‌دار انجام می‌دهد، تابع کردن سیاست به اقتصاد، یعنی تابع کردن دولت به استبداد بازار است، زیرا قدرت واقعی در قدرت اقتصادی نهفته است و از این‌رو آزادی سیاسی او نیز تبدیل به یک آزادی فرمال و توخالی می‌شود).

ملاحظه می‌کنیم که آنچه شیوه تولید سرمایه‌داری را از شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری متفاوت می‌کند، نه چیزی کمی در اثر گسترش بیشتر تکنولوژی، یا گسترش بیشتر تجارت و بازار، بلکه تغییری کیفی و ماهوی در سوخت و ساز بازتولید اجتماعی و روابط بنیادی میان انسان‌های تولیدکننده و تصاحب‌کنندگان کار اضافی آنان است.

شکامل یک نظام اقتصادی که در آن، تولید تابع خودگستری سرمایه و ضرورت‌های انباشت، رقابت و کسب سود حداکثر باشد، نیاز به‌چیزی بیش از رشد بازارها، خرید ارزان و فروش گران‌تر به‌شکل نوع قدیم داشت، این پدیده، حتی به‌چیزی بیش از تولید برای مبادله، آن‌هم در سطح گسترده داشت. ادغام تولید، مبادله به‌شکل کاملاً ویژه‌ی آن - شکل سرمایه‌داری - که رقابت، نیروی محرکه‌ی آن است و سود توسط پیشرفت و بارآوری کار (Productivity) تعیین می‌گردد، نیاز به‌پیش شرط به‌غایت پراهمیت و تعیین‌کننده‌ی زیر دارد: دگرگونی روابط مالکیت اجتماعی، به‌طوری که تولیدکنندگان بلافصل را از طریق اجبار آنها برای دسترسی صرف به وسایل معیشت و بازتولید خویش، وابسته به‌حکام و ضرورت‌های بازار کند.

(Ellen Meiksins Wood: Democracy against Capitalism,

Cambridge U. Press, 1995-p. 156)

با وجود این، و با آن که این رویدادها تا هنگام نوشته شدن «ثروت ملل» توسط آدام اسمیت به بار نشسته است، اما هنوز از دیدگاه او «دست نامرئی» بازار فرار نیست و وضعی در جامعه به وجود آورد که قانون جنگل را بر آن حاکم کند و فلصراً اقتصاد موجب برقراری وظایف و تعهدات سیاسی گردد. نفع شخصی و «دست نامرئی» از نظر آدام اسمیت قرار بود نفع همگانی و جمعی جامعه را موجب گردد (مانند نفع شخصی قصاب که به ما گوشت می‌فروشد) و از این رو کتاب «ثروت ملل» آکنده از روحیه‌ی خوش‌بینی نسبت به آینده بشریت است. از نظر آدام اسمیت آنچه روابط انسان‌ها را تعیین می‌کند، نه قوانین طبیعی، بلکه عوامل اجتماعی چون مبادت در کار و تناسب میان اعضاء کارکن و غیر کارکن جامعه است. او عوامل بیولوژیک یا جغرافیایی را در محاسبات خود دخالت نمی‌دهد. آنچه برای او اهمیت دارد، عوامل اجتماعی یک جامعه انسانی است. اقتصاد سیاسی از نظر اسمیت علم جامعه‌ی انسانی است و نه قوانین طبیعی.

هنوز ده سال از انتشار کتاب «ثروت ملل» نگذشته بود که شخصی به نام تاونزند رسانه‌ای در باره‌ی «قانون فقر» انتشار می‌دهد. در این رساله، نویسنده با کاربرد شاهد مثال جزیره‌ی افسانه‌ای رابینسون کروزوئه که در آن از یک سو گوسفندان و از سوی دیگر سگ‌های وحشی رها می‌شوند و توازن میان جمعیت این دو نوع حیوان از طریق فشار گرسنگی برقرار می‌شود، و با تعمیم این قانون به جامعه‌ی انسانی به نتایج زیر می‌رسد:

«گرسنگی، وحشی‌ترین حیوانات را رام می‌کند و به سرکش‌ترین آنها را در چهاراد و رسم اطاعت و تسلیم و رعایت نزاکت و ادب را یاد می‌دهد. به‌طور کلی، این گرسنگی است که [فقر] را به کار و امی دارد و انگیزه‌ی کار کردن را در آنها به وجود می‌آورد. در حالی که قوانین ما [قانون فقر] بر آن است که آنان هرگز نباید گرسنه بمانند. درست است که این قوانین مقرر می‌دارند که فقرا را باید به‌زور وادار به کار کرد؛ فشار قانونی، اما، در اثر ایجاد خشونت، سر و صدا و دردسرها تضعیف می‌گردد. ایجاد نارضایتی می‌کند و هیچ‌گاه قادر به وادار ساختن افراد به انجام کار خوب و قابل قبول نیست. در حالی که عامل گرسنگی، نه تنها به‌صورت سلاح آمیز و آرام عمل می‌کند و فشار آن دائم، پیگیر و بی‌وقفه است، بلکه به‌عنوان طبیعی‌ترین انگیزه، جدیت در کار تولید و قدرتمندترین نوع تلاش را به وجود می‌آورد و [از سوی دیگر] ارضاء این گرسنگی از طریق سخاوت و بخشندگی [ساحبان و سایرین تولید]، اقتصاد را پایه‌هایی استوار و پایدار از حسن نیت و سپاس و قدردانی می‌بخشد. برده باید به‌زور وادار به کار شود، اما انسان آزاد باید به‌دست تضاد و صلاح‌دید آزاد خویش سپرده شود و باید از موهبت این تضاد آزاد برخوردار شود. و تنها زمانی تنبیه شود که به

ملک شخصی همسایه‌ی خود دست درازی کننده (به نقل از پولانی، صفحه ۱۱۴-۱۱۳) ملاحظه می‌کنیم که اگر توماس هابز، انسان‌ها را به حیوانات وحشی تشبیه می‌کرد و در کتاب خود «غول» (Leviathan) پیشنهاد یک مستبد برای رام کردن آنها می‌کرد، تاوونزند نظریه‌پرداز دیگر انگلیسی، در عین حال توافق با هابز مبنی بر وحشی بودن انسان‌ها، به همان دلیل برای عقیده است که باید با کوچک‌ترین دولت و کم‌ترین دخالت آن، این حیوانات وحشی را رام کرد. طبق این نظریه «جامعه مدنی» یعنی جامعه‌ی آزاد و متمدن سرمایه‌داری را می‌توان به دو نژاد یا دو نوع موجودات تقسیم کرد: یکی صاحبان ثروت و وسایل تولید، دیگر تولیدکنندگان واقعی یا کارگران. شمار دسته‌ی دوم، با مقدار مواد مورد نیاز برای حفظ بقا، آنها محدود می‌گردد و تا زمانی که ثروت و دارایی‌های دسته‌ی اول از دست اینان در امن و امان باقی بماند، گرسنگی، این دسته‌ی دوم را وادار به کار خواهد کرد. بدین ترتیب برای وادار کردن کارگران به کار، نه عس و نه اردوگاه کار اجباری لازم است. گرسنگی کار خود را خواهد کرد.

این بنیان‌های تئوریک با وضع جامعه‌ی در حال ظهور اواخر قرن ۱۸ و اوائل قرن ۱۹ انگلیس دقیقاً تطابق داشت. مالتوس و داروین - حتی ریکاردو - اصول تئوری‌های اقتصادی و بیولوژیک خود را از تاوونزند گرفتند.

ملاحظه می‌کنیم که تئوری‌های نظریه‌پردازان تئولیرال مکتب شیکاگو و مدیران جنرال موتورز، آنتی‌اند تی و کاتریپلار مبنی بر قطع کمک‌های اجتماعی، کاهش هزینه‌های اجتماعی دولت، قطع حق بیکاری و قطع کمک به تهیه‌ی شیر خشک کودکان خانواده‌های فقیر، نه چیزی تازه که برگشت به قوانین اصلی و بنیانی نظام سرمایه‌داری در اوائل قرن نوزده انگلیس است.

در واقع به تاریخ سرمایه‌داری که نگاه می‌کنیم، گرچه نطفه‌های اولیه‌ی آن در انگلیس و در قرن ۱۶ و ۱۷ برای نخستین بار ظاهر می‌شود، اما به دلیل وجود «قانون فقرا» از زمان خاندان نودور تا اواخر قرن ۱۸ و سپس افزوده شدن مقررات معروف به Speenhamland (که «قانون فقرا» را حتی قدمی به جلو می‌برد) همیشه نوعی «چتر حفاظتی» برای حفظ «فقرا» از گرسنگی و مرگ در اثر گرسنگی وجود داشت. «قانون فقرا» تازه در سال ۱۸۲۴ و در اثر نفوذ دیدگاه‌های تاوونزند و سپس چرمی بنتهام و ادمونند برگ لغو می‌شود و سرمایه‌داری انگلیس از آن هنگام تا سال‌های دهه‌ی ۱۸۷۰ دوران واقعی «بازار آزاد» و رقابتی خود را طی می‌کند؛ دورانی که شرایط کارگران آن، هم در کتاب فردریک انگلس درباره‌ی «وضع کارگران انگلیس» و هم در نوشته‌های چارلز دیکنس منعکس است. این «چتر حمایتی» در اروپا، دوباره از اواخر قرن نوزده - چه در انگلیس با رشد اتحادیه‌های کاری و با فشار از پائین، چه در آلمان از بالا و توسط بیسمارک و چه در فرانسه توسط دولت‌های مختلف - تا حدودی برقرار می‌گردد. در آمریکا چون سرزمین آن بی‌انتهاست، نیازی به این «چتر حمایتی» نیست و در واقع تا پیش از «بحران بزرگ» بوجود نمی‌آید. وجود این «چتر حفاظتی» که

بعدها نام «دولت رفاه» به خود گرفت در دوران پس از جنگ اول دو دلیل اساسی داشت. در دوران «بحران بزرگ» به دلیل وجود شوروی و پیشرفت‌های اقتصادی آن - که به نام «سوسیالیسم» صُورت می‌گرفت - از یک سو و گسترش فقر و گرسنگی و بحران و اشاعه‌ی فکر سوسیالیسم در غرب از سوی دیگر، کلّ نظام دچار ترس و وحشت شد و مجبور به پیاده کردن «نیودیل» در آمریکا و ناسیونال سوسیالیسم در بخش‌های وسیعی از اروپا و انواع دیگر تمهیدات برای جلوگیری از فروپاشی نظام شد. بعد از جنگ دوم نیز به دلیل شکوفایی اقتصاد، بالا بودن نرخ سود سرمایه‌گذاری‌ها، این نظام توان پیاده کردن اقتصاد کینزی و «دولت رفاه» را داشت. در این دو دهه‌ی اخیر بوده است که آشکارا و از جهات بنیانی، شاهد نوعی بازگشت به نخستین دهه‌های قرن نوزدهم، با به عبارتی عدول از قوانین اجتماعی و توسل به قوانین «بیولوژیک» بوده‌ایم. تفاوت در این است که واضحین و مروّجین این قوانین «بیولوژیک» و حیوانی، در آن روز اشخاصی چون جرّمی بنتهام و آدموند برک بودند و امروزه باید همین قوانین را از زبان فردریک فن‌هایک، میلتون فریدمن و دیگر برندگان جایزه‌ی نوبل مکتب شیکاگو بشنویم. بررسی دیدگاه‌های بنتهام و برک از آن جهت پر اهمیت است که ما را به شباهت‌های عجیب آن با دیدگاه‌های پیروان امروزی آنها آشنا می‌کند. بنتهام در مورد کارگران می‌گوید:

«محاسبه‌ی رنج و لذت، این مسأله را الزام‌آور می‌کند که از وارد ساختن هر درد و رنج قابل احترازی [بر آنان] دوری کنیم. اگر گرسنگی بتواند خواست ما را برآورده کند، هیچ تنبیه دیگری لازم نیست.»

(J. Bentham : Principles of civil code, P. 333)

او سپس به این پرسش که آیا قانون باید در مورد حداقل معیشت خانواده‌ی یک کارگر، کاری انجام دهد یا خیر پاسخ می‌دهد:

«خیر، فقر همان طبیعت است که برای حفظ بقا، خود در جامعه می‌کوشد. ضمانت اجرایی حفظ بقا، فیزیکی، همانا گرسنگی است، و سپس ادامه می‌دهد:

«در بالاترین درجه از تنعم اجتماعی، توده‌ی عظیم مردم، با احتمال زیاد صاحب منبع بسیار کمی جز حاصل کار روزانه خود هستند و در نتیجه همیشه در مرز فقر به سر می‌برند... بنابراین بهتر است یک کمک معمول و منظم برای فقرا برقرار شود، گرچه [این کمک] از نظر ثنوری، از نیاز آنها و بنابراین از جدیت و کار و کوشش آنها می‌کاهد». و بنابراین پیشنهاد اصلی و اساسی او اینست که وظیفه دولت افزایش نیاز و احتیاج توده‌های مردم و در نتیجه از طریق برقراری ضمانت اجرایی گرسنگی، وادار ساختن آنها به کار و کوشش است. (همانجا صفحه ۳۱۴). او سپس می‌گوید:

«چه چیز دیگر جز فشار فقر و گرسنگی می‌تواند طبقات پائین جامعه را وادار کند دل

به دریای جنک‌های توفان آسا زنند؟»

پنهام و برگ از جهت توجیه مسأله‌ی بیکاری نیز تقریباً به‌دقت با نئولیبرال‌های زمان ما توافق کامل دارند. به نظر بنتهام بیکاری معنا ندارد. هرکس با قدری کوشش می‌تواند کار پیدا کند. مسأله در این است که فرد با چه دستمزدی حاضر است کار کند. از آنجا که از یک‌سو ترس از گرسنگی باید به‌عنوان وسیله‌ی اصلی وادار کردن افراد به کار پذیرفته شود و از سوی دیگر از تعیین حداقل دستمزد یا هرگونه کمک اجتماعی به فقرا نیز باید احتراز گردد، بنابراین یک انسان گرسنه - یا در حال ترس از گرسنگی و بی‌خانمانی خود و خانواده‌اش - حاضر به قبول هر دستمزد و هر شرایط کاری خواهد بود. و درست چنین جامعه‌ای بهشت چرمی بنتهام خواهد بود. تفاوت میان چرمی بنتهام و ادmond برگ با نئولیبرال‌های امروز ما در اینجاست که گروه اول جرأت و بی‌پروایی کافی برای بیان آشکار این نظرات را داشتند، در حالی که هم‌فکران امروزی آنها حتی آن جسارت را هم ندارند و این موضوعات را تنها در محافل خصوصی خود مطرح می‌کنند. بی‌جهت نیست که این گروه دوم نرخ بیکاری «قابل قبول» را از ۲٪ تا ۳٪ به ۵٪ تا ۶٪ افزایش می‌دهند. بی‌دلیل نیست که تا جای ممکن حداقل دستمزد را از خط فقر پایین‌تر نگه می‌دارند و کوشش دارند هرگونه «چتر حفاظتی» دولتی و اجتماعی را که موجب کوچک‌ترین کمکی به رفع گرسنگی و بی‌خانمانی توده‌های فقیر گردد، از میان می‌برند.

تفاوت در این جاست که اگر این قوانین «بیولوژیک» در دهه‌های آغازین قرن ۱۹ در مورد کارگران و زحمتکشان انگلیس بدکار گرفته می‌شد، امروز همان قوانین، با شدتی مضاعف در مورد کارگران و زحمتکشان سراسر جهان و زیر هژمونی انحصارات آمریکایی و شرکای کوچکتر آن باید اعمال گردد - و محتوای «جهانی شدن» (Globalization) که اکنون مدت‌هاست به‌عنوان حربی‌ای جدید علیه کارگران عالم کرده‌اند چیزی جز این نیست. جهانی شدن سرمایه پدیده‌ی تازه‌ای نیست چرا که نظام سرمایه از آغاز تولد خود گرایش به جهانی شدن داشته است. به‌قول دانیل سینگر:

«اگر سهم تجارت خارجی در تولید ملی را معیار خود برای آزادی تجارت (جهانی شدن) قرار دهیم، در آن صورت تازه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ به میزان تجارت خارجی در قرن نوزده رسیده‌ایم. اما اگر معیار «جهانی شدن» را سرمایه‌گذاری‌های خارجی در تولید جهانی قرار دهیم، در آن صورت در سال ۱۹۹۱ هنوز به اوج میزان سرمایه‌گذاری‌های خارجی در سال ۱۹۱۴ نرسیده بودیم. بنابراین این ادعا که وضع کنونی - «جهانی شدن» سرمایه - چیزی منحصر به فرد است و غیرقابل مقایسه با گذشته، تنها نتیجه‌ی جهل گویندگان آن از تاریخ گذشته است.»

پس باید دید ماهیت غوغای گوش خراش کنونی در مورد «جهانی شدن» سرمایه چیست و چه اهدافی دارد؟

جهانی شدن سرمایه، گرچه گرایشی است که از همان آغاز فعالیت این نظام وجود داشته، اما تفاوت میان کیفیت آن در حال حاضر و پیش از آغاز جنگ اول جهانی، انکار ناپذیر است. در آن هنگام مستعمره برای قدرت امپریالیستی مغرب برای فروش کالاهای صنعتی و صیقلی برای مواد اولیه بود. اکنون اما کشورهای «جهان سوم» دارای کار ارزان هستند که نه تنها می‌تواند کالاهای با تکنولوژی پایین را به ارزان‌ترین قیمت برای آنها تولید کند، بلکه انحصارات بزرگ را از بخش بزرگی از در دستر قوتین مربوط به آلودگی محیط زیست کشورهای پایگاه خود و از بسیاری قوانین کارگری و مالیاتی نیز راحت می‌کند. اگر در آن زمان مستعمره مکان امن و انحصاری برای کشور امپریالیستی مسلط بود، امروز انحصارات بین‌المللی درگیر یک جنگ اقتصادی تمام عیار برای جنگ انداختن بر سهم بزرگ‌تری از بازارهای این کشورها هستند. افزون بر آن تردیدی نیست که در این میان نظام سرمایه، بخش‌های هرچه وسیع‌تری از جهان و جمعیت بسیار بیشتری از ساکنان کره زمین را زیر چتر خود گرفته است و به اقتصاد جهان نفوذ کرده است و تمام دیوارها - از جمله دیوار چین - در برابر کالاهای آن فرو ریخته است. (پدیده‌ای که مارکس بیش از ۱۵۰ سال پیش، پیش‌بینی کرده بود). همه‌ی این رویدادها، اما، نه تنها تغییری اساسی در اصول بنیانی عملکرد این نظام به وجود نیاورده، بلکه فقط قوانین «بیولوژیک» آن را جهانی کرده است. و از این رو درست برخلاف دیدگاه آتانی که می‌خواهند به ما بقبولانند که «موج سوم اطلاعاتی» به همراه «جهانی شدن»، موجب یک جابه‌جایی دوران‌ساز و برقراری یک پارادایم نوین گردیده است که روایات گذشته - از جمله مارکس - را قدیمی کرده است (دانیل بل و الوین ساقلر). این نظام با «جهانی شدن» خود موجب گردیده است، کار بردگی و نیمه بردگی، کارگاه‌های عرق‌ریزی و طولانی شدن و حشمتناک ساعات کار و وحشیانه بودن شرایط کار و شیوه‌ی رفتار کارگران، در بخش‌های وسیعی از جهان به جایی رساند که به راستی یادآور شرایط کارگران انگلیس در دهه‌های اول قرن نوزدهم است. اما نباید تصور کرد که این شرایط غیر انسانی تنها در کشورهای «جهان سوم» وجود دارد. نگاهی به کارگاه‌های عرق‌ریزی شهر نیویورک در جنوب منهتن، مشاهده‌ی شرایط کارگران زراعی در جنوب کالیفرنیا و ایالات جنوبی آمریکا و بدویژه گسترش کار بندگی و نیمه بردگی نوع قدیم در جزایر متعلق به ایالات متحده در دریای کارائیب و اقیانوس آرام بی‌تردید شرایطی بدتر از «کارخانه‌های اهریمنی» اوایل قرن ۱۹ انگلیس دارد.

«جهانی شدن» سرمایه و تبلیغاتی که حول و حوش آن به راه افتاده اما، اهدافی حتماً اهریمنی‌تر از اینها دارد. کشورهای اصلی سرمایه‌داری به‌ویژه آمریکا، با بازکردن دروازه‌های کشورهای مختلف به روی سرمایه‌های خود، انتقال بخشی از صنایع با تکنولوژی پایین به این

کشورها را به عنوان شمشیر داموکلس، بالای سر کارگران خود برای مرعوب کردن آنها و درهم شکستن اتحادیه‌های کثرت‌گرا و تسلیم بی‌قید و شرط آنان به احکام «بیولوژیک» سرمایه به کار می‌گیرد. و سرمایه‌های جهانی در بیست سال اخیر در این زمینه موفقیت‌های بزرگی به دست آورده‌اند که نشانه‌ی آشکار آن را در اوج‌گیری بی‌سابقه‌ی بورس‌های سهام نیویورک، فرانکفورت، لندن، پاریس و زوریخ می‌توان مشاهده کرد.

* * *

حال اگر به بحثی که در ابتدای این نوشته مطرح شد برگردیم، ملاحظه می‌کنیم که حاکمیت قوانین سرمایه‌داری یعنی جامعه‌ای که زیر سیطره‌ی قوانین بازار باشد و گردش کار جامعه و زندگی انسان‌ها تابع ضرورت‌ها و احکام آن گردد و دو عنصر حیات اجتماعی یعنی نیروی کار و طبیعت تابع این قوانین شود، پدیده‌ای متاخر در تاریخ جامعه‌ی بشری است و در نتیجه «روحیه‌ی سرمایه‌داری» نیز که منتج از سیطره‌ی این قوانین است، برخلاف نظر ماکس وبر و طرفداران او، پدیده‌ای ازلی نبوده است.

«قوانین صنفی و فنودالی در فرانسه، در سال ۱۷۹۰ لغو شد و قوانین مربوط به صنعت‌گران (قوانین حمایت از اصناف و صنعت‌گران دستی و کارگاهی) در انگلیس تازه در سال‌های ۱۴-۱۸۱۳ از میان برداشته شده (پولانی، صفحه ۷۰) و اگر این قوانین ازلی نبوده‌اند، ابدی هم نمی‌توانند باشند، چرا که به درستی:

«اگر به ساز و کار (مکانیسم) بازار اجازه دهیم تنها هدایت‌کننده‌ی سرنویشت انسان و محیط زیست طبیعی او باشد ... نتیجه‌ی چنین کاری تخریب جامعه خواهد بود. چرا که کنایه‌دعایی، نیروی کار، نمی‌تواند به این سو و آن سو پرتاب شود، بی‌محابا و با بی‌احتیاطی مورد بهره‌کشی قرار گیرد یا حتی بلااستفاده | بیکار | رها شود، بی‌آن‌که فرد انسان را، انسانی را که از قضا حامل این کالای ویژه است، به شدت تحت تأثیر قرار دهد. نظام سرمایه‌داری با بی‌مصرف کردن نیروی کار یا مصرف بی‌پروای آن، با هستی فیزیکی - روانی و معنوی موجودی به نام انسان، موجودی که جدایی‌ناپذیر از نیروی کار است، بازی می‌کند. موجود انسانی با از دست دادن چتر حمایتی نهادهای فرهنگی خود و با قرار گرفتن در معرض اثرات زیان‌بار اجتماعی به نابودی کشیده می‌شود. انسان‌ها قربانی بی‌سامانی‌های شدید اجتماعی شده و با کشیده شدن به ورطه‌ی تباهی، انحراف، جنایت و گرسنگی، دست‌خوش مرگ می‌گردند. طبیعت به عناصر اولیه‌اش تقلیل می‌یابد، محلات و دور و همسایه‌ها و مناظر به فساد کشیده می‌شوند، رودخانه‌ها آلوده شده و قدرت تولید غذا و مواد اولیه از میان می‌رود.» (همانجا، صفحه ۷۳).

کارل پولانی این کلمات را در سال‌های پایانی جنگ دوم جهانی نوشت، در حالی که با اطمینان از شکست فاشیسم، با خورش بینی و اخری چشم به «چتر حفاظتی» دولت انگلیس و دیگر «دمکراسی‌های صنعتی» دوخته بود. غافل از آن که این نظام اگر تحت شرایط خاصی مجبور به دادن امتیازاتی به توده‌های مردم می‌شود - و چنانچه توان دادن آن امتیازات را داشته باشد - این شرایط همیشه از سوی آن پس گرفته می‌شود. و آیا در این ۲۰ سال اخیر شاهد پس گرفتن تدریجی این «چتر حفاظتی» و سپردن کامل سرنوشت انسان و طبیعت اطراف آن به قوانین «بیولوژیک» بازار نبوده‌ایم؟ و هم‌اکنون، در این سال پایانی قرن بیستم شاهد چه صحنه‌ای در سطح جهانی هستیم؟ برنامه‌های امپریالیسم برای از پا در آوردن انقلاب اکتبر به تمام و کمال پیاده شده است: شوروی سابق از هم فرو پاشیده و به ۱۵ کشور «جهان سومی» فقر زده، عقب مانده، ضعیف و ضربه پذیر تبدیل شده است که منابع روزمینی و زیرزمینی آن‌ها به تصاحب انحصارات بین‌المللی (به ویژه آمریکایی) درآمده یا توسط یک مافیای جنایتکار، در همکاری با آن انحصارات در حال چپاول شدن و به تاراج رفتن است. صنایع آن یا به حراج رفته و توسط سرمایه‌های خارجی تصاحب شده، یا به آهن پاره تبدیل شده و یا با ظرفیتی کمتر از ۵۰٪ مشغول به کار است. آنچه از بهشت موعود سرمایه‌داری نصیب مردم شوروی سابق شده، نه دمکراسی که مجموعه‌ای از یک تزار جدید در هیأت پلنتسین، به علاوه ارتش‌های کوچک مافیایی است که از ارتکاب هیچ جنایتی روگردان نیستند؛ آنچه از تنعم سرمایه‌داری نصیب آنها شده، رفتن بیش از ۶۰٪ مردم به زیر خط فقر و شیوع بیماری‌های اپیدمیکی است که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ ریشه‌کن شده بود و نتیجه‌ی آن پائین افتادن متوسط عمر مردم به میزان ۵ سال در همین مدت کوتاه بوده است. و بالاخره آنچه نصیب آنها شده، اقتصادی ورشکسته، محیط زیستی آلوده‌تر از پیش و بحران سیاسی- اجتماعی عمیقی است که آن کشور را در آستانه‌ی فروپاشی باز هم پیش‌تر قرار می‌دهد. و این صحنه نه در حال بهبود که بی‌تردید در حال زوال و تپاهی بیشتر است.

اوضاع بخش‌های وسیع دیگری از جهان نیز به هیچ‌رو بهتر از این نیست: سطح زندگی ۶۰۰ میلیون مردم آفریقای سیاه در عرض ۲۰ سال اخیر بیش از ۲۰٪ کاهش یافته است. بخش‌های بزرگی از مناطق سرسبز و جنگلی آن قاره (به علاوه آسیا و آمریکای لاتین) به بیابان تبدیل شده و جنگ‌های قومی با شدت کم‌نظیر، جان میلیون‌ها انسان را می‌گیرد و بیماری‌های اپیدمیکی به ویژه ایدز با سرعتی رعب‌آور در حال گسترش است. سالی نزدیک به ۵ میلیون طفل آفریقایی در اثر گرسنگی، کم‌غذایی و نبود بهداشت اولیه، در ۵ سال اول زندگی تلف می‌شوند.

به کشورهای شمال آفریقا و خاورمیانه که نگاه می‌کنیم، صحنه‌ای بهتر نمی‌بینیم. از مراکش و الجزایر و مصر گرفته تا فلسطین و ایران و عراق و ترکیه، همه در بحران اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی عمیقی فرو رفته‌اند. بحران سیاسی و اقتصادی در جنوب آسیا بی‌داد می‌کند.

چرا که گسترش فقر، کار بردگی و بندگی و فحشاء در آن مناطق بیداد می‌کند. در حالی که اقلیت کوچکی از مواهب «بازار آزاد» استفاده می‌کنند و زندگی‌های افسانه‌ای برای خود می‌سازند.

جنوب شرقی آسیا که تا همین دو سال پیش «بیرهای کوچک» خود را داشت و موتور محرک‌های بخش بزرگی از اقتصاد جهان بود، در اواسط سال ۱۹۹۷ همچون حبایی ترکیده، صدها میلیارد دلار ثروت را به باد داد و ده‌ها میلیون انسان را به بی‌کاری و نابودی تدریجی کشاند. ثروت‌های روزمینی و زیرزمینی این کشورها در معرض تاراج قرار گرفت و زیر بار قرض‌های صدها میلیارد دلاری، گمرشان پیش از پیش خم شد و به نومستعمرومی انحصارات بزرگ فراملیتی بدل شدند.

آمریکای لاتین، با وام‌های چندصد میلیارد دلاری خود، که بهره‌ی آن به تنهایی بخش عظیمی از درآمد ناخالص ملی آنان را می‌بلعد، با خسوسی سازی و حراج ثروت‌های روزمینی و زیرزمینی خود؛ با بالا بردن سرسام آور نرخ بهره‌ی بانکی و ورشکسته کردن صنایع بومی و داخلی خود، زیر فشار بی‌امان احکام بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و دولت آمریکا و با کاهش بودجه‌های عمومی و گسترش بی‌کاری و تیره‌روزی بخش‌های وسیعی از جامعه، دست‌خوش یک بحران عمیق سیاسی و اقتصادی است.

ژاپن، این «معجزه»ی کم‌نظیر اقتصادی بعد از جنگ، اکنون یک دهه‌ی تمام است که در یک رکود سرسخت اقتصادی فرو رفته و با وجود تمهیدات متعدد هیات حاکم‌ی آن، با رساندن نرخ بهره‌ی بانکی به نزدیک صفر و ریختن نزدیک به یک تریلیون دلار به گرداب آن قادر به خلاصی از این رکود نگردیده است و بدین ترتیب کشوری که یکی از موتورهای محرک‌ی اقتصاد پس از جنگ بود، اکنون عملاً تبدیل به سنگ آسیایی به‌پای اقتصاد جهانی گردیده است.

اروپا با ۱۰ تا ۱۲٪ بی‌کاری و اقتصادی که قدرت رقابتی خود را با آمریکا از دست می‌دهد، زیر فشار سرمایه‌های آمریکایی، ناچار به برجیدن دولت رفاه می‌شود و با این همه، اقتصاد آن تحرک پیشین را از دست داده و دولت‌های «کارگری»، «سوسیالیستی» و «سوسیال دموکرات» به قدرت می‌رسند تا شاید به قول خودشان «سرمایه‌داری را بهتر از احزاب راست هدایت و مدیریت کنند». در این میان، تنها سرمایه‌داری آمریکاست که با فشار بی‌امان، بر طبقه‌ی کارگر این کشور و تضعیف اتحادیه‌های کارگری؛ با به بند کشیدن کشورهای «جهان سوم» و «جهان سومی» کردن کشورهای «سوسیالیستی» سابق؛ با به زانو در آوردن اقتصاد ژاپن و جنوب شرقی آسیا و فشار بر اروپا، تبدیل به تنها «جزیره‌ی ثبات و آرامش» جهانی شده و از این طریق ثروت‌های تریلیون دلاری را از سراسر جهان به بازار مالی خود جذب می‌کند، بهای سهام را در بورس نیویورک به طور سرگیجه‌آوری بالا می‌برد و بدین ترتیب اقتصاد خود را رونق می‌دهد و با بالا بردن ثروت بخشی از جامعه، این کشور را به سوپرمارکت جهان تبدیل می‌کند تا از فروپاشی کامل دیگر بخش‌های

اقتصاد جهان جلوگیری کند و در عین حال از این فرصت «طلایی» برای گسترش هژمونی خود بر سراسر جهان و عقب نشانیدن رقبا و خفه کردن هر گونه صدای مخالفی استفاده می‌کند.

و ماحصل این دوران «طلایی» سرمایه‌داری یا هژمونی آمریکا چه بوده است؟
 «در سی سال بعد از ۱۹۶۰، سهم ۲۰٪ ثروتمندترین افراد، از درآمد جهانی، از ۷۰٪ به ۸۵٪ افزایش یافت و هم اکنون به سرعت در حال افزایش است. در همین دوره، سهم ۲۰٪ فقیرترین افراد از ۲/۳٪ درآمد جهانی به ۱/۴٪ تقلیل یافت و در ۱۹۹۴ به ۱/۱٪ رسید» (گزارش «توسعه جهانی» سازمان ملل متحد - ۱۹۹۷) و در گزارش ۱۹۹۸ همین مؤسسه می‌خوانیم: «دارایی ۲۲۵ نفر ثروتمندترین افراد جهان یک تریلیون دلار است. ثروت این ۲۲۵ نفر معادل درآمد ۴۷٪ از کل جمعیت کره زمین (دو میلیارد و شصت میلیون نفر) است» (نیویورک تایمز، ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۸).
 و آمریکا برای حفظ این وضع «طلایی»، با زیر پا گذاشتن ابتدایی‌ترین اصول انسانی و نقض هر گونه قانون بین‌الملل و نادیده گرفتن منشورها و معاهدات جهانی به تهدیدهای بی‌پروا و تجاوز عریان نظامی به هر کشور از جهان که لازم می‌بیند ادامه می‌دهد. و با دامن زدن به تشنج اوضاع جهان و شعله‌ور کردن روحیه‌ی جنگ‌طلبی در داخل، توجه مردم این کشور را از مشکلات عظیم داخلی به خارج از مرزهای این کشور معطوف می‌کند و آنها را وادار به قبول افزایش تصاعدی بودجه‌ی نظامی و امنیتی دولت آمریکا می‌سازد تا از این طریق سود انحصارات بزرگ و بهای سهام آنها را در سطحی بالا نگاهدارد و از سوی دیگر رقبای احتمالی خود چون چین، ژاپن و روسیه و آلمان را ناچار می‌کند بودجه نظامی خود را افزایش دهند و بدین وسیله جنگ سرد دراز مدت دیگر و جنگ‌های گرم متعدد و بی‌پایی دیگر به وجود می‌آورد، تا از فروپاشی این نظام ضد انسانی و انسان‌کش بدین وسیله جلوگیری کند. و این، تنها راه ادامه‌ی بقا، این نظام است. بهایی که بشریت باید با نبودن تدریجی خود و محیط اطرافش به پردازد.

دامن زدن به این روحیه‌ی جنگ‌طلبی، بی‌تفاوتی به سرنوشت بشریت، حسن برتری جویی نسبت به دیگر کشورها، اقوام و ملل و اندیشیدن به منافع صرف مادی و فرهنگی و تجمل پرستی با این شدت، در تاریخ آمریکا بی‌سابقه بوده است. و آنچه این تصویر را رعب‌انگیزتر می‌کند، تمرکز بی‌چون و چرای **دستگاه‌های فکری** این کشور در دست معدودی از عظیم‌ترین انحصارات اسلحه سازی چون جنرال الکتریک و وستینگ‌هاوس و دیگر انحصارات چون تایم - وارنر، والت دیسنی و امپراتوری روپرت مرداخ است؛ انحصاراتی که دشمنی خود را با انسان و انسانیت به اثبات رسانده‌اند.

و این روحیه‌ی هار و جنگ‌طلب به آن انحصارات هم خاتمه نمی‌یابد، بلکه مؤسسات به اصطلاح «لیبرالی»، چون نیویورک تایمز نیز سخت درگیر دامن زدن به این روحیه هستند. به طور مثال همین چند هفته‌ی پیش این روزنامه، نوشته‌ها و نظرات مفسر سیاسی خود توماس فریدمن

را با بی‌شرمی کم‌نظیری در نشریه هفتگی خود، با عنوان درشت انتشار می‌دهد که در آن از جمله می‌خوانیم:

«دست نامرئی بازار هرگز بدون یک مشت [آهنین] نامرئی عمل نخواهد کرد - رستوران‌های مک‌دونالد، بدون [مشت آهنین] مک‌دونلد دوگلاس، سازندهی هواپیماهای جنگی اف - ۱۵ رشد نخواهد کرد. مشت آهنین پنهانی که جهان را برای تکنولوژی‌های دردی سیلیکان (از مراکز تولید تکنولوژی کامپیوتری) امن نگه می‌دارد، همانا ارتش آمریکا و نیروی هوایی، دریایی و تفنگ‌داران دریایی آمریکاست» (مجله نیویورک تایمز - ۲۸ مارس ۱۹۹۹، صفحه ۴۵).

و این، فلسفه‌ی واقعی «نظم نوین جهانی» است؛ فلسفه‌ای که در پشت تمام توجیهات تئوریک و نام‌گذاری‌های فریبنده چون «دمکراسی صنعتی»، «دمکراسی لیبرال»، «انقلاب سوم صنعتی»، «پست مدرنیسم»، «نظام پسا صنعتی» و غیره عمل می‌کند.

این مشت آهنین البته همیشه پنهان و نامرئی نمی‌ماند، چرا که همه‌ی ملت‌ها با حربه‌ی پنهانی آن تسلیم نمی‌شوند و بعضی کشورها در برابر مستعمره شدن مقاومت می‌کنند. نمونه‌ی آن مقاومت مردم یوگسلاوی در برابر قرارداد «رامبویه» است؛ قراردادی که هدف آن تبدیل یوگسلاوی به یک مستعمره آمریکا و شرکای کوچک‌تر آن است. و آمریکا در برابر این مقاومت ناچار است چهره‌ی بربرمنش «تمدن» سرمایه‌داری و تجاوز «دمکراسی» خود را در شبه جزیره بالکان به نمایش گذارد.

و همه‌ی این رویدادها تنها یک راه پیش پای بشریت می‌گذارد: مقاومت در برابر این نظام ضد انسان و مبارزه برای بنیان‌گذاری نظامی انسانی به‌جای آن.

* * *

مقالاتی که در این کتاب به‌خواننده عرضه می‌گردد، مجموعه‌ای از بحث‌هایی است که نویسندگان یا نمایندگان بخشی از طیف چپ ایران برسر مسائل گوناگون داشته است؛ طیفی که در این ده سال گذشته سخت تحت تأثیر گرایشاتی قرار گرفته است که در «پیشگفتار» به آنها اشاره شد. بیشتر این بحث‌ها هنگامی صورت گرفت که اقتصاد کشورهای جنوب شرقی آسیا هنوز از هم فرو نپاشیده بود و شبه جزیره‌ی بالکان مورد تجاوز همه‌جانبه و وحشیانه‌ی نیروهای ناتو (بخوان آمریکا) قرار نگرفته بود. این رویدادهای اخیر باز هم محک دیگری است بر این که، به‌رغم دیدگاه این طیف چپ، در چارچوب این نظام، به‌هیچ‌رو نمی‌توان آینده‌ای برای بشریت یافت.

در اینجا لازم می‌دانم چند کلمه‌ای راجع به دوست عزیز و ارجمندی سخن گویم که اکنون در میان ما نیست - محمد مختاری که جان خود را در راه اهداف انسانی و شریف خود تقدیم مردم

هنگام مسافرت محمد مختاری به نیویورک میزبان او بودم. پیش از آمدنش کتاب «انسان در شعر معاصر» را خوانده بودم. ضمن توقف او در اینجا بحث‌های مفصلی با هم داشتیم و پس از سخنرانی او در دانشگاه کلمبیا نیز نظر خود را درباره مقدمه‌ی کتاب ارزشمندش بیان داشتم. مدت کوتاهی پس از بازگشت او به ایران، مقاله سمیر امین زیر عنوان «فرهنگ‌گرایی و امپریالیسم مکمل یک‌دیگرند» را ترجمه کردم و از آنجا که محتوای بحث من با او بر سر مسأله‌ی «فرهنگ‌گرایی» بود، این ترجمه را برایش فرستادم. این انسان بزرگ، به جای آن‌که مانند برخی دیگر از روشن‌فکران، نظر مخالف را نادیده بگیرد یا کم‌بها دهد، مطلب را بلافاصله به یکی از مجلات معتبر ایران داد و در آنجا به چاپ رسید. و محمد مختاری چنین بود. ضمن اقامت کوتاه محمد در اینجا، هنگامی که شهر نیویورک را به او نشان می‌دادم، می‌دیدم چگونه همه چیز را به دقت نگاه می‌کند، چگونه دائم یادداشت برمی‌دارد و با کنجکاوی راجع به همه چیز می‌پرسد. محمد مختاری علاوه بر این روح جستجوگر و خلاق و آن طبع بلند، هیچ‌گاه صفت مردم را ترک نکرد و سرانجام نیز جان خود را در این راه گذاشت. باشد که چاپ این نقد به کتاب او، به‌عنوان تجلیلی از این انسان دانا و شریف تلقی گردد. یادش گرامی باد.

مرتضی محیط

نیویورک - ماه مه ۱۹۹۹

پاسخی به : «حلقه مفقوده در تئوری مارکس»*

اکنون که با فروپاشی شوروی و تلاشی احزاب کمونیست پیشین از یکسو و هجوم لجام گسیخته‌ی نظام سرمایه از دیگر سو روبرویم، اکنون که بشریت و طبیعت اطراف آن در اثر این لجام گسیخته‌ی نظام سرمایه، حتماً به اذعان بسیاری از نظریه‌پردازان خود نظام در معرض خطری جدی قرار گرفته، وظیفه‌ی ما روشنفکران از هر زمانی سنگین‌تر شده است. بخشی از این وظیفه بررسی عمیق، صادقانه و دور از تعصب علل شکست تجربه‌ی شوروی و دیگر رژیم‌هایی است که نام «سوسیالیسم» بر خود نهادند. این وظیفه اما، به هیچ‌رو با بررسی گذشته پایان نمی‌گیرد، بلکه باید در برگیرنده‌ی نگاه به آینده و جست‌وجوی بدیلی برای نظام ضد انسانی و انسان‌کش کنونی حاکم بر جهان نیز باشد.

روشنفکران ایرانی که دستخوش ضربه‌ای مضاعف شده‌اند، باید در این راه پیش از هر بخش دیگر از روشنفکران جهان احساس تمهد کنند.

سلسله مقالات آقای حسن شایگان در مجله‌ی «سیمرغ»، زیر عنوان «حلقه‌ی مفقوده در تئوری مارکس» که از قرار با هدف روشنگری انتشار یافته‌اند متأسفانه نه تنها کمکی به روشن شدن

* - این مقاله در پاسخ به سلسله مقالات آقای حسن شایگان زیر عنوان «حلقه‌های مفقوده در تئوری مارکس» منتشره در مجله‌ی «سیمرغ»، شماره‌های ۵۹ تا ۶۲ نوشته شد، و در شماره‌های ۶۶ تا ۷۲ آن مجله به چاپ رسید.

www.golshan.com

گذشته‌ی «بلوک شرق» نمی‌کنند، نه تنها راه‌گشای آینده نیستند، بلکه نشانه‌ی بارزی از فرهنگ سیاسی حاکم بر بخشی از «چپ» ایران است؛ فرهنگ شکست و گریز و فرهنگ تسلیم به نظام حاکم کنونی.

از این روست که نویسنده‌ی این ستور به دعوت مجله‌ی سیم‌رخ از خوانندگان خود - که در شماره‌ی ۶۲ - ۶۳ آن مجله درج گردیده - لیبک گفته و نظر خود را در باره‌ی این مقالات عرضه می‌دارد.

از آنجا که مطالب مقاله‌ی «حلقه‌ی مفلوذه...» پراکنده، بدون انسجام و فاقد یک روال منطقی هستند، بنابراین تنها راه برخورد به آنها گرفتن جملات یا بخش‌های مختلف مقاله و گشودن یک‌یک آنها خواهد بود.

اعترافات، مارکس؛ مارکس و خانواده‌اش در بهار ۱۸۶۵ برای چند روز استراحت به هلند می‌روند در این مسافرت دختران او Jenny & Laura به عنوان تفریح سرشرب (تشریحی که در آن سال‌ها در خانواده‌های انگلیسی رایج بود) سؤالاتی به زبان انگلیسی برای پدر خود مطرح می‌کنند که او بعضی را از روی مزاح و بعضی دیگر را به طور جدی به انگلیسی پاسخ می‌دهد. آنچه از این سؤال و جواب‌ها در آلبوم دختر بزرگ مارکس Jenny باقی مانده است، هم در مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی (جلد ۴۲) و هم در دو اثر زیر منعکس شده‌اند:

- 1 - The Portable Karl Marx, (Penguin 1983) Ed. Eugene Kamenka
- 2 - Karl Marx, His life & thought (Harper 1973) Ed. David Mc Lellen

پاسخ به هجده سؤال اول سرراست است، دو پرسش آخر را (که در واقع مهم‌ترین آنها هستند) مارکس به زبان لاتین پاسخ می‌دهد. در اینجا عین ترجمه‌ی انگلیسی این دو پرسش و پاسخ را از منابعی که ذکر شد نقل می‌کنم:

در کتاب Kamenka و مجموعه‌ی آثار چنین آمده است:

پرسش ۱۹: Your maxim ?

پاسخ: Nothing human is alien to me

پرسش ۲۰: Your Motto?

پاسخ: (1) (to) doubt evrything

همین دو پرسش در کتاب McLellan چنین آمده است:

سؤال ۱۹: Favorit Maxim ?

جواب: I consider nothing Human is alien to me

سؤال ۲۰: Favorit Motto ?

www.golshan.com

جواب: (۲) You must have doubts about evrything

ترجمه‌ی فارسی این پرسش و پاسخ‌ها به‌قرار زیر است:

سؤال ۱۹: پند مطلوب؟ - «هیچ چیز انسانی یا من بیگانه نیست.»

سؤال ۲۰: شعار مطلوب؟ - «به همه چیز باید شک کرده. یا «به همه چیز شک کنیم». حال ببینیم آقای حسن شایگان در مقاله‌ی خود جواب این دو پرسش را چگونه به فارسی ترجمه کرده‌اند:

سؤال ۱۹: پند مطلوب؟ - «هیچ چیز نیست که انسان قادر به درک آن نباشد.»

سؤال ۲۰: شعار مطلوب؟ - «همه با هم فراسوی شک، (۳)

آیا این براستی یک لغزش قلمی یا سهوی است؟ به نظر من حتماً اگر چنین باشد، باید از ایشان به شدت انتقاد کرد؛ چرا که انسان برای نقد مارکس باید امانت و صداقت را در نقل قول و ترجمه‌ی نوشته‌های او به زبانی دیگر رعایت کند. اگر بخواهیم از همان ابتدا قواعد بازی یعنی صداقت و امانت در گفتار را کنار بگذاریم، آن‌گاه جایی برای بحث کردن نمی‌ماند.

«شلیک کردن به هدف»: نویسنده پس از نقل این «اعترافات» آن هم به شکلی که ذکر شد و پیش از ورود به «نقد مارکس»، و جست‌وجو برای یافتن حلقه‌ی مفقوده در تئوری او، مقدمه‌ای مفصل می‌نویسد که مجموعه‌ای از پراکنده‌گویی، تناقض‌گویی، تحریف و بافتن آسمان به ریسمان است که در زیر کوشش خواهم کرد تا جای ممکن کلاف سردرگم آن را از هم باز کنم:

ایشان مقدمه‌ی خود را با نقل قولی از مارتین گئی آغاز کرده می‌نویسد: «اگر از ستیغ‌های خرد نظر افکنیم، تمامی زندگی هم چون یک بیماری بدخیم و جهان هم چون یک تیمارستان است. نیچه هم در سال‌های واپسین زندگی مارکس نوشت: من به همه‌ی سیستم‌سازان بدبینم و از آن‌ها می‌پرهیزم. اراده؟ (شاید ارادت) به سیستم از عاقبت عاری است.» (۴)

آیا آغاز یک مقاله با یک چنین نقل قولی، معنایی جز این دارد که اولاً: دنیا یک تیمارستان است و ثانیاً: نیچه از آدم‌های «سیستم‌سازی» چون مارکس نفرت داشت؟

بخش اول جمله مربوط به خود نویسنده است، چرا که به قول معروف: «هر که نقش خویشتن بیند در آینه اما در بخش دوم اگر قصد نویسنده بستن اتهام سیستم‌سازی به مارکس است، جوابی طلب دارد:

از قضای روزگار نفرت مارکس از سیستم‌سازی اگر از نیچه بیشتر نبوده، بی‌شک کمتر هم نبوده است. او از همان دوره‌ی جوانی با آگاهی بداین مسأله، در مقدمه‌ای که به دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ می‌نویسد، یادآور می‌شود:

«هنگامی که مشغول تهیه آن (منظور «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» است) برای انتشار بودم، آمیخته شدن نقد فلسفه‌ی گمانه‌زنی (Speculative philosophy) با نقد مباحث مختلف دیگر

www.golshan.com

کاملاً نامناسب تشخیص داده شد چرا که تکامل بحث و درک مطلب را با مشکل روبه‌رو می‌کرد. افزون بر آن فشردن نقد موضوعاتی به آن غنا و گوناگونی در یک اثر تنها می‌توانست منجر به سبک نوشتن کتابی از کلمات قصار شود، چنین سبک نوشتندای نیز می‌توانست این برداشت را بدو وجود آورد که قصد آن سیستم سازی خودسرانه است. (۵)

نویسنده پس از نقل قول اولی و متهم ساختن ضمنی مارکس به سیستم‌سازی، می‌خواهد به «تعاریف نگرش» مارکس و انگلس در باره‌ی انسان بپردازد، اما یک‌باره تغییر جهت داده و می‌نویسد: «هدف این است که تحولات اخیر بلوک شرق را کابرد شکافی کنیم و علل بحران و بن‌بست موجود را بشناسیم». (۶)

بدین ترتیب ایشان خیال دارند «تحولات اخیر بلوک شرق» و «بن‌بست موجود» را از طریق «تعاریف و نگرش مارکس و انگلس در باره‌ی انسان»، «کابرد شکافی» کنند. اگر ایشان به بررسی تحولات بلوک شرق می‌پرداختند - که این خود نیاز به مطالعه و بررسی کوهی از نوشته و سند و مدرک دارد - و سپس ارتباطی منطقی میان این بحران و «تعاریف و نگرش مارکس در باره‌ی انسان» پیدا می‌کردند، بدراستی خدمتی بزرگ به عالم علم و ادب و تاریخ و سیاست می‌توانست باشد. اشکال در اینجا است که آقای شایگان نه تنها از همان قدم اول، در این کوشش خود درمی‌ماند، بلکه به شدت دچار تناقض‌گویی می‌شود. اولاً یک‌سو می‌نویسد: «وقتی یک ایدئولوژی با بحران و بن‌بست روبه‌رو شد، باید درون و عدت آن را کاوید و به قلب مسأله رفت تا روشن شود چرا کار بدانجا کشیده است و با پرخاش و خُرده گرفتن به انگلس، لنین، استالین و دیگران جز گریز از حل مسأله، کاری از پیش نمی‌رود. تنها باید به هدف شلیک کرد، نه به اطراف آن؛ باید به فلسفه و دیالکتیک توسل جست، زیرا فلسفه بحث از ذوات است، نه عوارض و آثار». (۷)، اما از سوی دیگر تمام صفحه‌ی اول نوشته‌ی خود را به عوارض و آثار اختصاص می‌دهد. این که چگونه به جای این که شیخ کمونیسم بر اروپا سایه افکند این شیخ رخت بریست و سرمایه‌داری دوباره همه جا گیر شد؛ این که چگونه لنین که خیال داشت آخرین طناب را برای دار زدن سرمایه‌داران از خود آنان ببرد، اکنون تکه‌پاره‌های مجسمه‌اش خریداری ندارد؛ این که آقای نگون‌ناچ از ویتنام می‌گوید: «چهل سال سیستم اقتصاد کمونیستی کشور ما را به یک خانه‌ی خیریه و صدقه تبدیل کرده»؛ و این که «اقتصاد تحت حاکمیت دولت نمی‌تواند کارایی داشته باشد».

ملاحظه می‌کنیم که نویسنده برخلاف ادعای خود، به هیچ‌رو «به هدف شلیک نمی‌کند»، بلکه شلیک او به اطراف هدف است. آن هم به شکلی بسیار ناشیانه، همراه با چاشنی نامطوبعی از عدم رعایت امانت تاریخی و سیاسی. محتوای این عدم امانت و صداقت او در آن است که شکست «بلوک شرق» را به‌طور مستقیم نتیجه‌ی پیاده شدن ناپ و خائن نظریات و فلسفه‌ی مارکس می‌داند. عدم

امانت تاریخی و سیاسی او در آن است که خواسته یا ناخواسته فراموش می‌کند که نه تنها از همان ابتدای انقلاب اکتبر، مارکسیست‌های به‌نامی چون روزا لوکزامبورگ، به شدت به شیوه‌ی عمل کرد رهبران آن انتقاد داشتند، بلکه شخصی همین از همان سال ۱۹۱۸ اعلام می‌کند که انقلاب اکتبر یک انقلاب سوسیالیستی نیست و از ۱۹۲۱ تا زمان مرگش دست به انتقاد بی‌امانی از خود، از حزب، از استالین و دیگر رهبران حزب و بوروکراسی آن می‌زند. آقای شایگان نه تنها این واقعیات تاریخی را فراموش می‌کند، بلکه با فراموش کردن تمام بحث‌های موجود در سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰، ایجاد شکاف در حزب و طرد بسیاری از رهبران طراز اول بلشویک، تحکیم قدرت استالین و کشتارهای بعدی دهها و صدها نفر از رهبران اصلی حزب می‌نویسد:

«بنابراین کاتولیک‌تر از پاپ نمی‌توان بود: مارکسیسم به‌همان شکلی که از سوی لنین پیاده شد، علی‌رغم اعتراضات پلخانف، روزا لوکزامبورگ، کائوتسکی و دیگران، نزدیک‌ترین برداشت از جهان‌بینی مارکس و انگلس و وفادارانه‌ترین تعهد به میراث آنها بود. و سپس نتیجه‌گیری می‌کند که «آنچه از هفتاد و اندی سال آن نظام را به سقوط کشاند، نه امری عرضی و مربوط به نحوه‌ی پیاده کردن و راه‌بردن آن نظام از سوی این و آن، که امری است ذاتی و درونی در خود ایدئولوژی و نهاد تئوری مارکسیسم».^(۸) (تاکید از ماست) - آیا منظور نویسنده از «راه بردن آن نظام از سوی این و آن» این نیست که علاوه بر لنین، استالین و سران حزب کمونیست پس از او نیز «وفادارترین تعهد را به میراث مارکس و انگلس» داشته‌اند؟ دقیقاً در اینجا است که از لایه‌ی نوشته‌های نگارنده‌ای که «خالصانه و با ایمان به مارکسیسم... محرومیت و زندان و دیگر شدائد و عواقب را با درجات مختلف به جان خریده‌اند»^(۹) می‌توان فهمید که منظورشان از این و آن که فلسفه‌ی مارکس را در شوروی با «وفاداری» به او پیاده کردند، کیست.

قصدمن از بررسی دقیق جملات نویسنده، حدس و گمان زنی در باره‌ی پیشینه‌ی سیاسی ایشان نیست، بلکه پی بردن به تناقض گویی و روش یک‌بام و دو هوای بحث ایشان است. آقای شایگان باید آگاه باشند که بخش‌های وسیعی از نیروهای مترقی و مارکسیست که نه تنها «این و آن» را «وفادار به فلسفه‌ی مارکس» نمی‌دانستند، بلکه شوروی را نیز «وطن سوسیالیستی» و جامعه «ایده‌آل کمونیستی» به‌شمار نمی‌آوردند. فروپاشی آن رژیم تا مغز استخوان فاسد و مافیایی را به‌مثابه گشوده شدن پندی از پای مارکسیسم و برداشته شدن سنگی از روی سینه‌ی فلسفه‌ی مارکس می‌دانند. بی‌جهت نیست که در همین ۳۰ سال اخیر، شور و شوقی که در باره‌ی فلسفه‌ی مارکسیسم پیدا شده از جهت اصالت و عمق به هیچ‌رو با دهه‌ی پیش و حتی دهه‌ی قبل از آن، قابل مقایسه نیست. پس اگر بخواهیم به‌راستی از «ضلیک کردن به اطراف» خودداری کنیم، باید آسمان ریسمان‌های مقدمه‌ی پرتناقض مقاله‌ی ایشان را کنار گذاریم و وارد مطلب اصلی شده و «به هدف